

و شیر در پی خوبی کر نبودن گرفت آری پیری اگر چه حرمی است
 اما جوانی نعمتی ششبه پیر همچو طفلان دان طفل از ضعف خود بزرگ
 بود نتواند درید موشی هم پیرا آنکه شیر نثرزه بود شیر را
 از کسور و قنور پیری است آن متحمل شده و در خفا در و دندان
 پدید آمد هر کوشتی که منجور و پیشتر از منطقه میان دندان می ماند
 و در آن مرعده از موشان بسیار بودند و وقت خواب می آمدند
 و آن گوشت از دندان شیر می کشیدند و خواب شیرین بر بستر می کردند
 شیر با چندان حلاوت است از دست تاره عاجز شد و هر ربان
 همه شجاعت در کار موشی در مانده آری لبها خطیب که
 در دست حقیر عاجز شود و روزگار در تشویش و تشویر گذارد
 و نتواند که دست تعرض آواز خود کوتاه کند آری دریا با خیدن
 رعب پیری بی سپر غوک است و کوه با آن همه صلابت جلی
 لکد بال بلنک چنین گویند چون بچه شیر از ماده شیر متفضل و متولد
 شد موش چهار روز از پیشتر مرگ شیر بچه از مور باشد
 شیر آن همه معاینه کند و نتواند که بچه خود را از تعدی او خلاص دهد
 مناسخ نخبه هیچ میدانی زیرا این حکمت چیست تا آری با
 فست عجز خود بداند و اصحاب توانای بکار کی خود نشناهند

و نظر در قوت کمند قطعه شمشیر خلق در پی غرض اند
 نیست خبر تو غرق حرمان کس هر که بینی تو از وضع شریف
 نیست در کار خویش چون بپذیرین برآمد روزی که یکی از
 بچگان خود را بر شیر آورد و گفت این فرزند من است و می
 اقران و غریزان و اخوان خویش صحبت این و صدق یقین
 و دوزخ علم و فرید علم شهر و آداب مجلس ملوک نسکو دارند
 اگر فرمان باشد وقتی از وقت او را بجای خویش نشانم
 و خود بدین فرزندان دیگر و هم شیر گفت نیکو باشد که
 آن شب او را بجای خویش استاده کرد و گفت در وقت
 رفت بچه از فقه که به علم بود و نمی دانست که او با موت
 مدارا میکند هر موتی که با این می آمد و او رسید و بدین
 موتان بکلی گشته شدند و از حسن ایشان هیچکس نماند با داد و
 روز کار رسم و آن دیگر نهاد و صبح از ایچه صیادی نیمه
 مسکین کشاد که از خانه بیامد وصال موتان برین
 دیدم بیدار شد و بچو رسید و بچه خود را ملاست کرد و با گفتن گرفت
 از هادنه که من از چنین وقت می ترسیدم اینک همان هادنه
 پیش آمد و از توهم که خندین گاه من می هر اسم اکنون

همان واقعه که چندین کاه کشت عجب نباشد که بعد از لطف سناه
 در حق ما کم شود و بنظر محبت که در ما می دید کمتر بنید با را که ^{لطف}
 شیر آلوده عرض است برآمد و آن مقصود از میان برخیزد
 لطیف که شود و آن تفقد هم برود و شش بی غرض نیایی کن
 که چه خود جوهر است با عرضی هر که منی تو کرد و در ویش نیست
 پرون زکوچه عرضی چون چند کاه برین برآمد و شیر از غم ^{شان}
 بنغم شد روزی همان لشکر اندیشه که در قلب کریم هجوم ^{مسکد}
 در ساحت شیر تافتن آورد و با خود گفت داشتن کریم در ^{دل}
 حریم از برای دفع موستان بود چون فراحت موستان ازین جا
 بکلی دفع شود اکنون کریم را دقت معذرتست و کمینک منقبضه
 درنده است می تواند که زده خود بخود من از برای او خون دیگران
 خود نهم کریم را شغل کو تو الی معذور کرد کریم با بچه خود آغاز کردش
 این هادیه افروخته تست و جامه این واقعه دوخته تو آن موستان
 تمام منسب کردی و دل شیر بکلی بنغم کرد و نسیدی او را ^{مهر}
 ازینجا معزول نکردی و دل شیر بچه کریم از کشتن موستان ^{بغایت}
 پیشمان شد اما هیچ سود نداشت مثل است که بعد از جنگ
 یاد آمدی کله خود باید زد و طوطی چون سخن ایثار رساند با حسته

آغاز کرد که ترا در کار عشق نیکو کار می بینم و در رفتن او دست
 آهسته می یابم نباید که شوی تو عنقریب برسد و نوازیں بقصیر محبان
 پشیمان شوی که بچه کرد از آن تو فیر پشیمان شد خسته را
 این سخن بغایت در دل کار کرد و خواست تا در زمان جانب
 وثاق دوست رود و آب نادیده موزه کشد و در حال حشیمه گرم
 آفتاب بچو شید و گوید روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشد
 و رفتن او در توقف افتاد و قطعه نخبه خواست تا در وقت
 سوی خوبی که زود ز خوبی کوسس صبح از رفتن
 مانع و دشمن عاشقان است صبح خوش داستان
 شبانه از دهم قیامت پیرای مبارک و لطافت او
 و عاشق شد چون سپهر زین آفتاب در زاد خانه مغرب
 بردند و ناخچه سیمین ماه از خانه مشرق پیرون آوردند و محبت باز
 چون سپهر آفتاب و باجه چون ناخچه ماه طلب رخصت
 بر بطولی رفت و گفت ای محرم سرم صفا دای معکف صومعه
 و فامرا از دهای طلیعه فراق سر صبر از دست رفت و از فقام
 مقدمه اشتیاق ناخچه سکون از کف افتاد مظنه
 من آن بود که میمنت رای تو سالب هم من خواهد شد

در زمانت اندیشه نوجالب عموم من خواهد شد در پیش
 گشت **فکرم** عمرنا و الغم منه و کم حال من الخیرات خالی ای طوطی اگر
 تو بار برام مثل افریت کار نبائی کنی کار نبائی و اگر تو آشنائی
 در شب این بلیت دست نگیری کی دستگیری در روز رحمت
 چند خواهی و در وقت نعمت دوست خید طلبی من کتر خایه کتر آفتاب



نخست **بار** غم کی بایند **نعمت** را چه عشتبار بود **بار**

روز غم باید روز شادی هزار بار بود و طوطی چون سخن اینجاست
 ای خسته ترا این بادیه بر سینه رسیده است و ترا بر جان و مرا
 حار این اندیشه دریای خلیده است و مرا در دل تو ازین غم بی غم
 نخواهد بود و دل من بی غم شدنی نیست و تا باطن تو ازین اندیشه
 بی اندیشه نخواهد شد باطن من بی اندیشه گشتی نه صد بار میگویم
 که تو بر محبوب محبوب خود برو و مطلوب خویش بپوش و اگر
 مبادا این سر کشف شود و در از این در خیر ظهور آید من دفع ایا تو
 اندیشیده ایم و اصلاح این واقعه نیز در خاطر گذاریم و
 بقلم و تلقین من از بدنامی و ناکامی چنان خلاص یابی که به تعلیم و تلقین
 من از بدنامی و ناکامی شغال و ختر رای خلاص یافته بود و خسته
 پس آید چگونه بود و طوطی گفت چنین گویند وقتی رای سبزه
 پسری داشت زشت سیرت و قبح بصیرت پلید طبع و کنده
 خاطر پایه جهالت و پایه طلاست که از غایت نادانی خلالت
 غسل و مزارت منظر از یک فصل تصور کردی از کردی و از
 نهایت حماقت استیفاق سندان و نعمت حک
 از یک دالت آری درد نادانی در وی است که آن را
 هیچ لبی ضعیف صادق دار و نتواند کرد و علت حماقت علینیت

که آنرا هیچ طبیب صادق علاج نتواند کرد عیسی علیه السلام که
 طبیب بنحویران بود دست بود گفتی که من بارادست ربانی هرگز
 صد ساله را زنده گردانم و ششیت یزدانی کو را ان مادر
 مبینا کردم و منشی احمدی است عظیم نیت
 هر سئل آدم را هیچ آفت عظیم نه از محقق از برای آن
 پشیرای خطبه کردند و رسم شاهی و عروس سجا آوردند و
 با پیری اختلاط دادند و عفرنی را با آدمی اشراج بخشیدند
 ببارانکه باشت از مصافات و مولائت که آن زوجه
 در آن زوج رشتی پیدا آید و از عاریت و مصاحبت
 آن عورت در آن مرز میرسی حاصل شود زن در لطافت و
 طرافت باورده رفت بود و در فحاشت و متانت تو باور
 زمانه با آنکه اهل پرده بود اما علم پرده نیکو میدانستند و
 قوانین نغمه و الحان نیکو شناسختی و منشی پیر
 نواز شش کن تا ز پرده طبیب بده دلانست هر کسی
 نصیبیت ازین علم پرده نصیب زنده دلانست شما
 شبها زیر ایوان آن دختر جوانی به نغمه و الحان و زمزمه
 دلنشین هر دو می گفت هر که آن نغمه اصفا میکرد

چون مردم مست و هوش میبندند هر که آن زمره است متاع میبندد
 چون شخصی افیون خورد و بهوش میبشاید شسته آری نغمه خوش
 جالب متاع عقلیت و زمره دلکش سالک قمشه دهنه
 نغمه نغمه وار دلیست عجیب بی نشوق سماع روز نیست
 فهم را زمره کند غارت عقل را با سماع روی نیست چون دختر
 آن آواز شنیدند در همه عصای عاشق آن رازش شد
 و همه اجزای دلیق آن آواز گشت با خود گفتند که گفت
 اگر صبر و هوش باید باری از برای مالک این نغمه عقل و خرد
 در میان نهاد باری از پی صاحب این زمره از عشق تا بطن
 شفقت بطانه از بالا فرود آمد مردی و دید زشت حالی اندک
 مقالی بکین وقتی مقام رضی گفت ای جوان اگر چه تو کفوس هستی
 من لایق تو نه اما در قید شوی احمق و در صحبت حصی نادان
 گرفت آرام هیچ تواند بود که مرا از تنگ او خلاصی دهی و از
 صحبت او مناصی و چندکی با خود داری که الفت کسی بهتر از او
 نادانی جوان گفت سنی که با سنی که باشد آن کیمیت که ترا
 نخواهد که تو جانش را بشی هر دو یک باشد روان شدند
 چون میله چندان صعب پیش آمد جوان گفت من مردی

سحیا در شنا کردی دستی تمام دارم بگو نعلی که هست
آرا بگذر ام دختر گفت نیکو باشد جوان جامه و پیرایه او بر گرفت
و گدازم شد در خاطر گذر آمدن مردی ام در ویش و او دختر
رای که از پایادشاه چهار و ماه چه اسرار و نیز از وجه غیر
و نیکو چه دیگری مرا او هلال چه شکل شود و بمن بر اوج چگونه کرد
اما در بدن این کالای آتش بسیار خصی است بنا بر آنکه مردی
فقیر ام و ضرورتی تمام دارم و گفت اند عند الضرورت
بیخ محصولات تمام دارد و گفته چون غوغای و زار صحرای قی
بر آمد زن خود را برین حال دید از انجا رانده و ازینجا مانده دین
اندیشه که اینچه زاد و دین تفکیر که اینچه افتاد قطعه بخش
هان تو کرد غدر مکر و باطل آن به که دوست سوهان کیر
صاحب غدر را بهر حالی غدر روز شود کریان کیر هم در
اشنای آن کالی را دید استخوان بدین گرفته باید چون ملک
آب رسید انجا ماهی را بگیرد ماهی خود را در آب زندگانی
باز کرد و استخوانی دیگر برده بود و شغال میسین متخیر شد که
اینچه افتاد از جهت خیری که دهن کتادم آن در دهن نیست
و اینچه در دهن بود آن دیگری بر دهن آن حال بدید زبان

ملاست بکشت دو گفتن گرفت چپتن باوان هم کسی باشد که توی
 نقدرها کرده دنبال بسته شدی آسبیه در دست نیامد و نقد
 در دست تو بود از دست رفت قطعه نخست عقل بهترین خبر
 خیر با او بکن معاینه عقل کند عاقلان چنین کاری که کند کس بران
 مواخذه نبین چون شکار گفت ای عورت تو کیستی و از کی بی و دریا
 کنار آه آب تنها چه میکنی عورت گفت من زنی ام که بخت بد را
 بدین برز رسیده شوهری دارم در غایت جهالت
 و ضلالت از تنک او خواستم تا بدست دامنش شوم شوهر از دست
 رفت و او در دست نیامد و پیرایه و سرمای را بر دو مار داد
 طریق را کرد اما مردن الناس با البر و تمنون نفس کم
 شکار گفت ای عورت آنچه این بریدی که خیز اینجاست
 من و آن استخوان ماهی است این تمام حکایت است
 اگر تو از آن شوی راضی و قانع بودی و دل بر موالات و مصاف
 آن طرار نمی شدی اما من درین تامل و تفکرم که با دین
 و تو هر دو یکی است تو مرا ملاست چگونه می کنی و این بدانند
 کسی شخصی که زخاسته بوی مردی در نظر او آمد باید گفتن گرفت
 کسی چنین باک نمی خیزد که تو خواسته آمد و گفت هر دو شتر خان

این عجب تو از چیست قطعه شش عیب از معیبت است مخلص را
 کجا بود گیری کور باید که کور دیگر را نکند عیب کور از طبعش
 دختر چون این کلمات و نعمات صفا و استماع کرد و گفت نکال
 تا جانوری می نیم زیرک و جوانی می نیم و می یابم و اهی اکنون مرهید
 حیل تلقین کن که بدان حیل در خانه روم و خستنی بر من غنچه
 نشود و من دزدان دوست و دشمن نفیتم نکال گفت حیل تو است
 که خود را دیوانه سازی و جامه بدری و سرو پار بهت کنی و برایت ایل
 خون در خانه روی تا هر که در آن حالت بهیذ مغرور دارد و بگوید که
 مسکین دیوانه شده چون خونت تو خلق را مکتل بشد بعد
 بتذریج خود را کرد آرد و بگوید که مسکین دیوانه شده چون خونت
 تو خلق را با هستی که فراهم شد آن زن همچنان کرد تلقین و تعلیم
 نکال از فیضی و رسوای خلاص یافت قطعه شش بی گفته ناصحان بشود
 تا تو روی سردی نرسد هر که گفت ناصحان بشود
 هیچ وقت بدی بدو نرسد طوطی چون سخن اینجاری شنید
 با خسته آغاز کرد ای سر مست شسته و ای سر خوش مغلغل آگاه
 وقتی است خوش و ساعی است دلکش بر خیز و جانم دوست تو
 و اگر اعدا با بد ترانیز کاری بخشاید و با امر صعب متعرض گردد

من بمایل غالب و قس که جانبی بر آن می توانم کرد و حیات
 می توانم داد و خجسته خواست تا همچنان گذار آسمان سنجان
 دم کرک تا همچنان گذر ظهور یافت و شکال شب در فرار شد و دیده
 روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشد و در رفتن او در توقف افتاد و قطره
 نخبه خواست تا رود و شب سوی خوبی که روز خوبی که
 صبح از رفتنش بشد مانع و دشمن عاشقانیت صبح خورشید
 داستان شب هفت و هم منصور را جود و دست یافت او در
 آمدن شخصی بر بیت منصور و رخا ^{منصور و شاد} حوین زین آفتاب
 در نیم مغرب کشیدند و در سپین ماه از غلاف مشرق
 پیرون آوردند و خجسته باروی چون بر دینی چون تیغ بطلاب
 رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محب یکانه وای محرم
 فریب است که سودای فراق سود من تمامی محو کند
 و نزدیک است که غوغای شوق جود مرا عدم کرد و اندر مرا با
 سایر عشاق مشابهت چه سیکه و محبت مرا با محبت طلبان دیگر
 مماثلت چه می نهی اگر چه عشق در نفس واحد است من بفرع اندک
 مقدار شوق خود و وقتی با شد و اندازد در خود مخفی بود آری
 آفتاب اندام آفرده در عشق از سیل و فرار هیچ است زیرا که

سر کردنی آواز هر دو پیشتر است و محبت و مشتاقی اواز همه
 بسیار و لهذا وجود او متعلق وجود دوست و عدم او یعنی
 افتاب است و همچون آفتاب نیست او هم چنین گویند ماهی عاشق
 آب است و پروانه عاشق آتش اما ماهی را فراست است و ماهی را
 و پروانه را صفت آتش سبب محبت قطعه نخ عقیقه میجو صومعه است
 خوشتر برادر چو راهبان هر کسی را بکار خود روشنی است
 عاشقانه را بی ندانسان طوطی گفت ای غبته اگر تو در خلق
 و مضطرب و فلفله التهاب پیش از دیگران عجیب و غریب است
 زیرا که حکما گویند عشق افد تا سفت و تلهف او غالب تر از مردمان
 باشد و تصرع و تجع او غالب تر از رجال بود و بنا بر آنکه
 رسمی است اگر در دل طایفه ممکن شود و اگر آن طایفه کمال عقل و بین
 موصوفه اند این ترا در مضطرب و مضطرب افکند و اگر در
 بطانه فرقه واقع کرد و آن فرقه به نقصان عقل و دین منسوب اند
 حال ایشان چه شود کار ایشان تا کی باشد و قطعه نخ عقیقه در میان
 بشغل خطیر خوش که می نذرین نموده و در آن موریکه پیل در مانند
 حال شیهه بگو چگونه بود ای خسته روز من از تعب روزهای تو هم تامل و
 نقش کز شب میرسد و شب من از شب شبهای تو هم

بتوضیح و تخییر بروز می کشد مع هذا مع ترسم نباید که در خاطر خطیر
 این لایحه شود در باطن شریف تو این واقعه کرد که من
 درین کار هم و درین امر ناخوش و بحسبیل و تدبیر تر از محبوب تو
 کردم است من هم بهمان مقصود است که تو مقصود خود پیوندی
 خجسته گفت اگر چه مرا حدود اتحاد تو روشن است و غرض
 افتخار تو به این هم اگر این معنی تقسیم موکد شود به تو و این دعوی
 سو کند محکم کرد دست که تر باشد طوطی طرا گفت و مرغ مکار آغانه
 کرده بودم که تو تر بقدم گلب و بشت بجا عت باز و دستهای خیر
 و برقص طایر و سماع هزار دستان و شب روی بوم
 و بکوشه نشین و دراع سفید بط و تخرقه شمع و تراغ و عطبت
 سیرغ ناپیدا و بسند کی عند لب شیدای و منجات خوش
 هلاهل و کلکبات دلکش صلاصل که رضای من هم در رضای تست
 و مصلحت من هم در مصلحت تو اگر درین باب خلاف
 مدخل بود و اگر درین امر دروغ را با مع باشد پس عالم چون
 حال آن خواه فرعی با دخیسته پرسید خواه مرغی که بود طوطی
 گفت چپس کومند در شهری از شهرهای تاجر بود مسطور
 نام بابل و منال و شرو ب و غنیمت مع هذا همه وقت در حال

تاق بودی و سیر بر خط تجارت دریا کردی زنی داشت در غایت جلیل
 و نهایت کمال زاهد وقت و عابد عهد که را العباد طاعت و زهد
 مرا اسم عبادات از داند وقتی مردم را هیچ وقت نعمت
 بالاتر از زن صالح نیست و آدمی را هیچ نعمت و دولت
 و بالاتر از حقیقت عقیقه نمود با الله منها من الفطیة المعکونة
 نخست زن عقیقه می باید وقت صافی هم ارضایا بستند
 بتوان یافت هر چه هست و یک عورت صالحه گنجینه
 چون ذکر حال و صلاح او در عصر شایع شد و وصیت بحال و فلاح
 او در شهر منتشر گشت در آن شهر جوانی بود از حضرت
 و در فتنه و فحش شهر چون صفت خوبی و نعمت مرغوبی او در
 گوش او رسید بجز دشمنان هوس وصال آن صالحه و
 سرافتاده و تمناهای اتصال آن عایده در دل او جای گیر دلی
 محال و دلاله و محیاله را بنجواند و زن منصور فرستاد و گفت ای
 لیس وقت دای شیرین زمانه برق عاشق نو دیده
 وقت مرا زرد کرد است و خفقان شوق تو بطنه حال مرا
 در لرزه آورده هر چند منجمم حصار بصیری را بنقبص بر زبانی
 در آرام و برج بی آرامی مرا آرام رخنه کنم و کنه بی سکون

فرو اندازم و بدیدم هندسه در شهر خرمی خضار کسیر کم
 ممکن میشود و کو تو ال عمران که از دست سلطان محبت در قلمه سینه
 من نام زد هست از آتش خلق هم آتش خط را بسیر کرد
 و از ترکش فلفله هم نادرک الهاب بسیند هیچ آن سر اندازی که
 که در دیوار خود را خشت کنی و از راه دروازه هوا و هوا بسین
 آبی و دیده بی نور مرا از مشاهده جمال خود سروری بخشی
 زن منصور با دلاله آغاز کرد ای مادر اینچه کلمات ناکشتی است که
 تو می گویی و اینچه راه رفتی که تو میروی در هر سری که سودای طاعت
 ربانی جای گرفته است او را آن هندسه نفسانی چه موفقت در
 هر دلی که هوای عبادت یزدانی ممکن شد است او را با وسوسه
 چه مرفقت قطع نخش پامنه کوی خور کوه اندر هوا رود هرگز
 محتسب این مقطبه چه کند منحل در کلین رود هرگز اینچه خیال
 فاسد است که در محسب آن جوان راه یافته است هیچ دنا
 از مسجد در خراب است نرفته است و هیچ نیامی از صومعه در
 کلین خرید است قیل الهوا شریک العسمی آن جوان مذکور نیست
 بر وصال من منظر نشود و آن بر با مفتون هیچکس بر نصا
 نکرد در کس که عرش کند انداخت و بر با هم سموات بران

مردمان که نهاده ^{فلسف} بخش وصل او مجالی ان برک زردگر
 در وسفال طلب کے مطلوب خود رسدده ده هر که او شد چو نو
 مجال طلب عشق را یا مال باید یا صبوی یا سفر مال اندک صبر
 کمتر خبر سفر تدبیر نیست چون این جوان نادرست رسید ^{حوال}
 از وصال و اتصال او با یوس و منکوس شد و گفتن گرفت عشق
 یا مال یا بد یا سفر یا صبر مال خود ندارم صبر ممکن نیست هیچ ^{از سفر}
 نمی بینم پس جانی مسافر شد بعد از چندگاه در صومعه رسید و در راهی
 دید از همه تعلقات بریده و تعلق در عوزها دست گرفته جوان چندان
 مصائب را بهشت را بهشت را چندان خدمت کرده که راهب تیرم
 او شد روزی با او آغاز کرد که من مردی ام درویش و از خطام
 و بیایم می خیری بر من نه که نبود هم و غدر خدمت تو خواهم اما ^{سمت}
 از اسمای اعظم مرا با درست ترا خواهم آموخت در هر کاری که آن
 اسم در میان آری آن کار بر آید و بهر مهم که آن نام اشفیعی
 آن مهم نرودی آخر رسید پس آن اسم اعظم او را بیاموخت
 چون باستطاعت آن شهر خود باز آمد و گفت خواهم منصوب
 بتجارت رفته است من این نام اشفیعی لازم که صورت
 مرا مثل صورت او کنند و چهره مرا شمشیر او گردانند

تالی محابدر خانه آورد و قاعده صلاحیت نوشت کتم ولی منت غیر
 قادر شوم جوان پنهان کرد در خانه منصور رفت اهل بیت او چون
 آن خواجه مرغی بر بیت خواجه اسل دیدند هم که همون خواهد بود
 پیشوای خانه گفت ای خواجه ترا چه شد مایه و دایه تو کی رفت و حال
 هدم تو چه شد که ترا نیک مغلس و کد امی بنیم خواجه فرغ گفت
 چند روز باشد که قطاع طریق بر من زدند و متعه و آتش مرا بر حلق
 خدم و تیغ مرا اسیر کردند من بجایه و نمویه از ایشان خلاص شدم
 زن گفت مرا متعه رفته هیچ غم نخورد و قربان شده بره هیچ این
 مشو جمد کن تا ز سینه غم برود زنده گانی خواجه میسایانم
 آید یا برود چون شب در آمد وقت خواب شد خواجه فرج
 زن ناپاک را بر فرا مویش ناپاک خود خواند و خواست تا دامن
 عصمت او را ببلوت نا جفا طی بلوت کند و بکورت غبار
 شهوانی مکر کردند زن قاعده او هم برخلاف قاعده شوی
 خود یافت و رسم او همه عکس رسوم زوج خود دید
 حال خود را از و بکشید و غدر زمان پیش آورد و گفت اگر
 این خواجه همان است بران پس آن حسن صورت و لطیف صحبت
 او چه شده اگر این دیگر پس تمام و مشا بهت کلی از کجا است مرا

چند روز بقاعده نماز مراعت میسباید کرد تا از پرده لایبی
 صورت عجبی چه ظاهر گردد و چند روز هم برین منوال بماند تا که خواه
 منصور برسد زن را دید و بر سر تر مرض غلطید و مردی هم بپوشید
 او بهلوی زن در شسته او در سر در پیش این در افتاد و این در سر
 ریش او این کیفیت تو در خانه من چینی آدمی گفت تو در سر من
 هر چه آئی همچین کو کناری هر جا کم رفتند حاکم در دعوی ایشان
 در ماند فرمود تا از آن زن بر کیفیت کار خبر و ما هبت عجب
 از او پرسند و از آن مرد و دینار استفسار کردند سخن هر که با
 زن موافقت افست زن او باشد همچنان کردند صورت
 حال منصور قابل افتاد و خواجه فرعی را در معرض تعزیر و تشهیر آورد
 با صد نصیحتی در سوای از شهر پیرون کردند و منصور با زن صالحه خود
 منظر و منصور در خانه رفت و باقی عمر یکی گذرانید آری از
 صلاحیت و پاکی کسی زبان نکرده است قطع نخستیم آن بسی است
 پاکان زبیت به شخص پاک در دناک بود به زندگانی
 خوش همین پاکی است به شخص پاک در دناک بود به طوی
 چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد اگر من با تو در صحت
 تو بدل و جان ممدوح را بهی در ظاهر و باطن عرض و باعث نه

پس هم بدان بمان و قسم که بر زبان راندم که حاملن بخصیتی و سوزی
چون حال آن خوابه فرعتی باد چون نخست دید که طوطی قسم یاد کرد
و بمان در میان آورد و خواست تا برفا فرغ جان بدوست مهت
الوصال معشوق شود و غوغای روز برآمد و صبح هر چه بمان
بکشد و در رفتن او در توقف افتاد قطع نخشست و خواب
تا رود مشب پسوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتن مشب
مانع و شمن عاشق نیست صبح خود در دستن
شب هر دو هم امیر زاده زادن و خریدن او فلانیک و خلاص
دادن غول از مار و حسن لاس نمودن ایشان را
چون خسرو شکوف کلاه آفتاب در شادروان منبر
افتاد و شاه سیما بی ماه بر تخت برآمد نخست
بطلب رخصت بستن رضا داد بر طوطی رفت و گفت
ای بقراط وقت و ای سقراط زمانه حکما گویند عشق مثل
باد است و عقل مثل چراغ زار باد چه قوت باشد که
در زمان خود تمام عقل نیست و از نیم عقل که درین بود سلطان
حاجر عشق هم غارت کرد و دشمنی محبا بشوق هم تاراج برد
میدانم که حاملن درین بحر غم پیغایه چه شود کار من درین دریا

نرم بی نهایت کج رسد اگر چه در دنیا همه خوف است هیچ
 نیست چنانکه در آخرت هم ایمنی خواهد بود هیچ خوف نه مع نها



روزگار مرا چیدگاه از شهابه این اندوه ایمن کرد آسید بود

میدانم کن

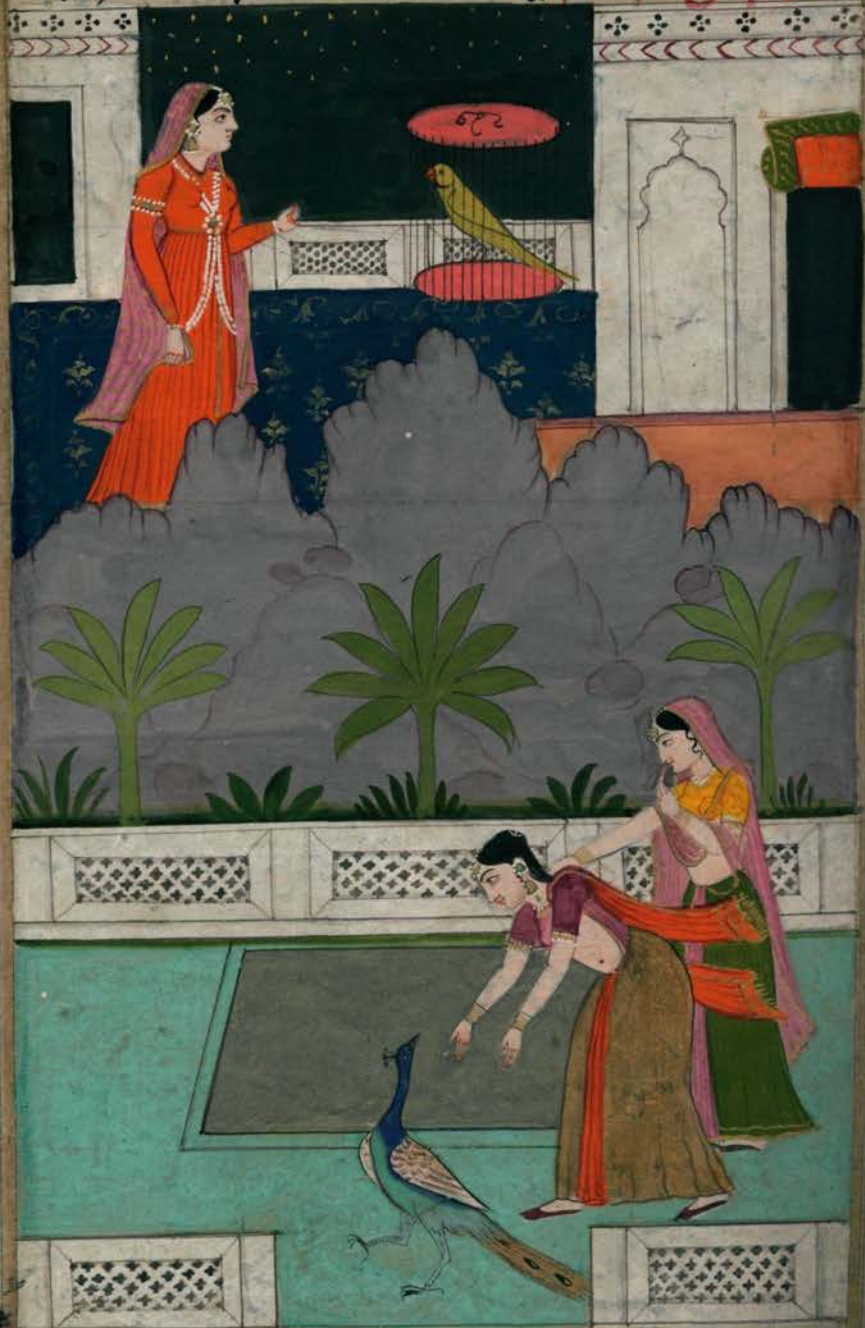
نمی دانم که من باز بدان وقت نخواهم رسید یا نه قطعاً نیست
 اینست ملک و کره هر که این بود همین خبر است خوف حال
 حکم خبر ساید اینی و در جهان نگو خبر است طوطی گفت
 ای خسته فریب است که خوف تو همه با من بدل شود
 و غم تو هم است دی عوض کرد و آفتاب مرا و تو که غروب
 نامراد است از افق مراد طلوع کند اما چو تو بجهت خود رسی و
 مطلوب بپوی رسوم و شرط که در میان است باید که
 همه بجاری و بیج و قیق از دقایق مردی محل گذاری و در قص و
 ترک عقوق او در گذار و حقوق دوست چنان کمر بندی که
 نیک فال خالص و مخلص در او ای حقوق ملک زاده گشته بود
 خسته پر سپید چگونه بود طوطی گفت چسپ کوند و قتی در
 زادن پادشاه بود عرش قدر و کرسی قدر شتری حرام
 رنج اهتمام داد و سپرد داشت چون تخت سلطنت آن
 پادشاه نه تخته تابوت بدل شد و روی زمین در بشکم
 زمین عوض گشت تخت شاهی و سریر شهنشاهی سپهر
 مهتر رسید او خط است تا برادر که تر از سر خود دفع کند برادر هم
 ترک او گرفت و طریق سپاهان از آن ملک برود

روزی در میان رستم و پادشاه که بی زخم رود پای گوشت و
 سر و دقش میگردید شاهزاده گفت ای درویش درین میان که بچه
 آواز چیک هم آواز شیر ملوک است بجای صورت نوال همه
 کرک و شغال تو درین خرابه بگذازم هنرست پایی میگوید رخت برهنه
 میکنی درویش گفت این لحظه من فال نیک دیده ام متضمن بختی است که
 قیمتی برده است میزنم شاهزاده خاتم خود را بکین قیمتی بردارد
 گفت مبین بها فال بی بهار آمدت او فروخت شاهزاده چون
 میلی چند گرفت زنی دید در غایت خوبی و نهایت مرغوبی پر
 توکیستی تو هم تو چیست زن آغاز کرد که زنی ام پرست
 مرغوبی پرسید تو کیستی و نام تو چیست زن آغاز کرد که زنی ام پرتا
 و عورتی ام خدمتکار نام من نیکو است هر وقت خدمت
 بزرگان کم اگر بگوئی با تو درین مهم موفقیت نمایم درین مسافت
 مراقت کن منم شاهزاده گفت نیکو باشد از اینجا پیشتر شد
 بر لب آب غدیر غوکی را بار گرفته بود غوکی بسیار فریاد میکرد
 شاهزاده گفت ای مظلوم از ما او خواهد و از دست ظالم عول و غارت
 می طلبد با بک بر ما زد ما ترک غوکی گرفت غوکی در آب رفت و ما را
 ماند شاهزاده گفت اگر روی ظاهر مظلومی را از ظالمی خلاص کرد

بر اینحال معاینه کرد و دهن بر دهن دختر نهاد و بکبکید و هر زهری که در تنهای
 شده بود همه بیرون آورد و دختر در حال سبکوشید با پدرش شاه همان دختر
 پسر شاه زاده داد و او را نامی طبق خود کرد و اندیده آفتاب
 مراد او که چند روز که در مغرب نام مرادی فرو شده بود و او را مطلع
 مراد طلوع کرد و نهال دولت که از تنه باد نوا میب مرده مانده
 بود از سر تازه کشت همراه شاه زاده بعد از ادا ای خدمت هر سه
 پیش آمدند و التماس مراجعت کردند و گفتند اکنون مرا فرمان ده
 تا هر کسی جانب حق درود شاه زاده گفت شما یان در پیکاری مفت
 کرده اند اکنون که نهال دولت مراد از سر تازه کشت و آفتاب سعادت
 من از افق مراد برآمد اینچنین ایام انصراف است که اینچنین ایام مراد
 نیک فال گفت من آن فالم که تو مرا از آن درویش خبر میدادی
 در کار تو کل حق و همت باطل داشته طوطی مدتی است در کار همت
 در آموزش تو گماشته اکنون مرا اینچنین مراجعت کردند و گفتند اکنون
 مرا فرمان ده تا هر کسی جانب خود درود شاه زاده گفت شما
 در پیکاری مراجعت کرده اند اکنون که نهال دولت مراد از سر تازه
 کشت و آفتاب سعادت من از افق مراد برآمد اینچنین ایام انصراف
 که اینچنین ایام مراجعت نیک فال گفت من آن فالم که تو مرا از آن

درویش خرنیده بودی در کار توکل حق و همت باطن داشته
 طوطی مدتی است در کار و همت در آموز تو کماشته اکنون مرا
 بهنگام مراجعت و وقت عود هست تو مطلوب و مقصود رسیدی
 و ترا با من احتیاج و افتقار نماند خالص گفت من آن مارم که طعم
 مرا از دست خود داده بود مخلص گفت من آن غوکم که مرا بواسطه تو
 از دست خود داده بود مخلص گفت من آن غوکم که از دست طالمی
 خلاص شدند هر کسی را بر اندازه و سع امکان خویش در ادای
 حقوق سابق کشید اخلاص خود در خیر ظهور آورده اکنون وقت
 مراجعت است این مکلفند این مکلفند از چشم او غایب شدند
 رفتند قطعه نخشی حق هر کسی بگذار تا نمانی تو در بلا می خفتی وقت
 او خوشتر که اندرین عالم هست مشغول در ادای حق تو چون طوطی سخن
 اینجا رسانید با محبت گفت مقصود از ایراد حکایت مطلوب است
 این روایت است که این لحظه فارغ البال بر خیز و جانبی تان
 و دست شو چون آن هر سه همراه هم قاعده اخلاص و اخلاص عمل کن
 و همیشه دقیقه از دقایق محالطت محال ندارد خجسته خواست
 تا همچنان کند خوفاً روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشد و رفتن او
 در تو وقت افتاد قطعه نخشی خواست تا رود امشب سومی خوبی که زرد خو

کوس صبح از رفتنش بشد مانع و دشمن عاشقا نیست صبح خوردن
 داستان طاوس را و کشته شدن او بدست
 برهن و غماز بگردن خواهر را نده او وحید کردن
 زن برهن شب و هم چون طاوس جلوه آفتاب در کوه مغرب رفت



و بطخوش خرام ماه از کرد آب مشرق بر آمد خسته که چون طاوس

چمن لطافت بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای همشیره
 وای مجلس و مساز هر شب می آیم و ترا از خواب می بینم اما حکیم
 که سر باطن با این و آن نمی توان گفت و راز بطن نه باز مد و عمر در میان
 مبادینهاد و قبل صدور الاحرار کنوز الاسرار تجارت کفایت اند
 مشورت با کسی باید کرد که باطن او بکلی متعلق و مشغول نباشد ای
 او را غم امروز و غم فردا بود با او مشورت نتوان کرد زیرا که کسی را غم
 روزی فردا بود یقین او ضعیف بود و نفس او قوی باشد پس اینچنین کسی
 هر چه میگوید از سر نفس گوید و در آن برکت نباشد و گفت قطعه
 نخست مشورت نکو خیریت به کوشش دل را همین که بر سر شد
 با همه سر خویش نتوان گفت و لایق مشورت نه هر کس شد
 طوطی گفت ای خجسته اگر ترا روزگار در غم عشق انداخته و ایام در
 شوق افکنده اما می باید دانست که محنت آدمی امروز و روز آن بهتر
 آدم صلوات الله علیه السلام را در شهر وجود آوردند در روز
 محنت در آوردند و نه این خواری آدم بود لم یلا بوج کل الله الذ
 هاء از آشیانه غیب پرواز کرده بعرض رسید همه عصمت
 و بکرسی رسید همه حشمت دید به بهشت رسید همه راهب دید به بهشت
 رسید همه طاعت دید با آدم رسید همه محنت قرار گرفت من

و هر دو یکدیگر در حق خود توان پوشید و نه آزا با کسی توان گفت
 نخست به سرکارها دارد و کیست که جریه از آن پوشید شخص
 کی بوالعجب بود کورانی توان گفت بی توان پوشید روزی که
 چون طاووس زین آفتاب در جلوه شدند از آمد که از طاووس
 آفتاب در جلوه شد همچون دامن طاووس برز و دنیا رکند و ده هزار
 شکرانه بدو بدیدند و هر خوانده چون دنیا بشنید طمع مال و حرص
 حجاب مردی او شد در حال چادر عذر بر سر افکند و موزه اگر ناخفا
 پای کرد و پیش در سر رای آمد و این قصه باز خود رای مرد منصف
 گفت این از انصاف باشد که هم بخت این زن یکی را خون بریزند
 و این از عدل نبود که همه بقول این عورت یکی را در معرض سیاست
 آرد قبل الطمع و کل بالسمع فرمود ای عورت اگر سخن طاووس را میگوید
 و کس از اینجا برو با او سخن این در اسکن و بجهت آزا از طایفه او هر
 اگر ایشان شنید رای در تفحص این کار شوم و تدارک آن مهم نم
 آن زن و آدمی را در صندوق کرد و بر زن برهن برده و گفت میخواهم
 که جانی روان شدم از سبب صندوق و لمن بسیار متخلل است
 و این امانت من خیدان نگاه دار تا که من باز آیم و حکایت
 طاووس را می در میان آورد و گفت آنهم باز که من از فردا ترددی

دیشتم آن حکایت در دل من ممکن شد است زن برهن هم از کفن
 پشیمان شده بود ازین التماس و از آن صندوق بجان او زیاده
 آغاز کرد ای خواهر در خواب که گویی من طاعون و سلاطین را کشته ام
 و زهر او یا داروی طبیب خورده اینجا بیدار شوم خواهر خوانده گفته
 اینجا نیست که میگوئی و یا میان خواب میبینی گفت میان خواب
 میکنم و اگر نه برشته بکس قادر نیستم طاعون را چگونه می کشم
 کوشش او در مذمت همان مخصوص ممنوع است چگونه توان خورد
 خواهر خوانده متحیر و متفکر شد که اینچه حادثه است که زاده اینچه وقعه است
 که اقیانوس پس او را برای برودن رای فرمود تهدید و تشدید کنید و
 پیش او را در لشکر نکند از تهدید و تشدید کنید و پیش او را
 در لشکر نرانی را در معرض قتل داشته بود و بی موجهی ضعیف را
 در تو املف انداخته بود و خیل السعایه اقبل من آسیق و من السهم
 الرعاف قطع شسته نیست بی خرابی علمی چند با شتی تو در صفای
 مدی هر که می کند همی بد به هم بد نیایدین سزای بدی
 طوطی چون سخن اینها رسانید با خجسته آغاز کرد که ای خجسته
 که زن برهن خود را از آن ورطه هلاکت چگونه خلاص داده و خوا
 خواند آواز شامت گشت سر چگونه رسوا شده این ساعت

خوش وقتی است که کشش که بر خیز جانب دوست شود و روح
 و استطاعت هر خود با کسی یک شای و اگر متوکاری محفوظ محیط
 و با امری صعب متغرض که در از خود ملبطایست آنچنان دفع کنی که زن
 بر همن خجسته خواست تا جانب و ثاق محبوب رود مشغله روز را
 و صبح چهره لمعانی بکشد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
 نخست خواست تا رود مشب سویی بخوبی که زدن خوبی که کس
 صبح از رفتن بشد مانع دشمن عاشقانت صبح خروش
 داستان دختر زاهد و زاهد شوهر و دختر در کور
 کردن و در آوردن او را از کور که شوهر آن زنده
 شدن او شب بستم چون روشن ضمیر آفتاب در خلوتخانه
 مغرب رفت و راهی بکشته دل ماه از کلیا مشرق را بخوبی طلب
 اجازت بر طوطی رفت و گفت ای امین از تو غایت فراق
 و ای فارغ از نوعات اشتیاق از شب با فارغ اندوه چه
 دانی چون بود عاشقان اندوه میان اندوه شبهای هجر ای طوطی
 یکی از بزرگان گویند دوستان مردی را دیدم یک شاد و مرکب شیم
 بر هم بسته اینچه گویند گفتند صابر از چه چیز صابر است هم بر بستن این
 می شیم گفتیم این سخن چه باشد گفتند وقتی محبوب و مطلوب او در

میرفت وقتی دواع مطلوب در یک چشم او آب ظاهر شد و در چشم
دویم نشد و چشم که از آب ظاهر نشد او را بر هم بست مدت
شش سال است که نکشاد است و می گوید ای چشم تو وقت
دواع مطلوب و محبوب من مرا کار نیامدی دیگر باین موقت نکردی
من ترا پیش وقتی نکشایم و جهان روشن تو بنمایم ای طوطی
اگر تو نیز مرا درین کار کار نیامدی و درین امر درست گیری من هم از
مصائب تو بر جنیم و بعد ازین هرگز رویتو نه بینم قطعه سخن شبیه
نکو میباش که گویند را نگو نشود دیگر تو با دیگری نگو نشود
دیگری هم تو نگو بنود طوطی گفت ای کد با تو تو سل این کلمات
وقتی گو که مرا از حشمت تو اضطرابی پیش نباید و شبیه
نعمت وقتی زن رای که مرا از قلعه تو اضطرابی و دعوی تو از حلقه
از سر کزاف است نه از صدق باطل و اگر نه امروز چندین شب است
که من ترا برای اینکار محض باعث میشوم و آداب بشر و طریقت و آسمان
می آموزم چندین تامل و تانی سبب است و چندین سکون و استی
که مگر احالت ~~صفت~~ تو ترا از اینکار مانع میشود و صلاحیت جلی
او ترا ازین امر زاجر میگرد و چنین معانی که تو از محبت و مودت
شوی از معشوق اعراض غایبی کرد و بکاری که آن کار نیست مشغول خواهی

فان لكل عاصفة زکودا خجسته است تا همچنان گسترده و جاب
 دوست شود کوی روز در کیس بود در حال صبح چهره لعانی بکشد
 و فتن بود در توقف افستاد **قطعه** نخسته خواست تا رود شستوی
 خوبی که ز دزخونی کوس **ش** صبح از فتنش بشد نفع و شمر عاشقان **صبح**
 خروید **داستان شنبه یکم شتر و چهار روز بر و برهمنی که از محاسن**



چون شیر غران آفتاب در پیش مغرب رفت و آهوی **مسکینه**

در صحرای مشرق برآمدن بخت به طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت
 ای بی علم از ملاطم امواج فراق وای بجز از ترا کم افواج اشتیاق مرا
 چنان تبخیر و تبخیر می شود که بنور روز بهیچ روز من نرسیده است و ترا وقتی
 از منم که گداه نبوده باشی وقتی که کس شتر برای می گفت غصبت
 که دل برده نهاده و اینچه تسلیم است که تن بران داده هر چه ترا پیش کرد
 هر سو میراند و هر کوی میهار ترا گرفته بر طوطی می گفت شتر گفت ای کس
 تو برین سخن معذوری زیرا که ترا کار بر مردگان افتاده است که مرا کار
 بازندگان ای طوطی دانم تو نیز از دست من بی علمی و از اندوه من صبری
 معذوری زیرا که ترا کار بسلاست یافت و دست و کار مرا با شتافت
 و بعشق ترک طریق سلامت و اختیار سبیل الملامه قطع نموده در دو تو
 چه داند کس پیش هر کس چنین که می تابی از اندوه دیگری کج داند
 هر که از اندوهی بود خالی طوطی گفت ای کدبانو اینچه مصمصام تفریع است
 که مرا بیرون ساخته و اینچه مقام تشیع است که مرا فدای آن کرده ترا چه
 علم که مرا از اندوه تو دل در کدام غم است ترا چه خبر و مرا از گریه تو
 در کدام غم است اگر غمیت فرستد برود دست داری و این ساعت
 ساعتی است فرح و قش است فرخنده برو اما باید که از اینجا زود تر مرا
 نمایی و دیرتری در آن مقام نکنی و حرص مرا کار زنی که حرص در همه

امریست مذموم و طلب هیچ نداهم فعلیت میشود و اگر حصار حرم
 شکار خود کنی و طلب زیادتی را دانا خود کردانی همان مسایه نبی که آن بر
 معاینه دید و مشاهده کرده بود خسته پرسید آن چگونه بود و طوطی
 چنین گویند خاکیان اسما و او این اخبار در نواحی کجرات بر می
 بابل و منال و ثروت و غنیمت ناکاه فلک مکاره و زمانه عذار هر
 او در شش درامادی انداخت و آنچه بدو داد بود بکلی باز نداشت
 مفلس کرد انید قطع نخسته ملک و مال باقی نیست کیست کین نکته را
 فرو خواند هر چه بدو زمانه عذار داد و خولیش باز بستانند
 بر بهمنی چون خصمی روزگار بدید و تقلیل و نهام معاینه کرد و بکفایت
 گرفت مرا از تیغ ایام سپهر بسیارید افکند و از روزگار از پیا
 در نمی آید دردی کسی نوشت که صاف نوشته باشد و
 گفته همون پوشد که او نو پوشیده باشد هیچ کس بی زحمت خا
 نیست و هیچ ملی بی مشقت قمار نه هر جا محبتی است محنتی در پی است
 انسا که در عقب است قطع نخسته سوز بی غمی نبود نخسته
 بی علم زوال که دید خمر خوشنوازه بی شمار که یافت ملک خوششید
 بی زوال که دید روزنه ها می نوشت که روزن مطبخ او دود نمی دید
 و رحم مادر تنورا زنجین کرده ها با مله نمی شد چون ضعیف عیش او

بداندی کشیده محنت و مسکن او بطویل انجامید برهنیم
 آنکه برکت در حرکت باشد جانبی مسافر شد و روح بقلع
 بقای نهاده روزی در جنگلی کش و پشه خس رسید شیر
 با محاسبت و سعادت نکریت باشهامت بر آب چشمه سازی می غلطید
 کنار آبی مراغنه میکرد آهو و کوزنی در مقام خدمت و محل ذرات
 استاده و او امر و لواحق او را چشم داشت برهنی در اندیشه
 که اگر مرا حجت نباید بالقع شیر تعاقب کند و اگر پیش رود
 پیای خود در کوهستان رفته باشد خود را هم خود در کارگاه
 و بالافکت بدو ناکاه نظر آهو و کوزن بر افتاد و یک دیگر گفتن
 گرفتند این از جان سیر آمده و این بر خویشش نا بختوده کجا رسید
 افسوس که در نوبت ماخون بی گناهی رنجته خواهد شد و بنا
 انسانی که میان الان بنیان الرب و ملعون من تمام
 بنیان الرب عبارت از دست خراب خواهد شد مع
 هذا کار خود باید کرد که اگر امر و زور رعایت و صامت این احوال کن
 فردا معاقب بلام ماییم پیش از آنکه شیر نخون برهن چشم
 سرخ کنم آن در اینک زبان بدعا و شای شیر بکت دند گفتند
 صیت اکر ام و آوازه انعام شاه سعادت در چهار گوشه عالم جان

شب بخوابد که بادی هم رسیده است یکی از آدمیان برهن آمده
 و در صفت تعالی استاده از مهابت این درگاه و عظمت این بارگاه
 نمی تواند که پیشتر آمده اگر فرمان امان و استظهار چای و رشود او ترقی
 بقبل امان صنی مشرف گردد و شش گشت میگوید باشد در پیشتر
 و برهن را در پای شیر افکند مذشر گفت او بگوید از مال و تقاش و زر
 کو هر خلف که اینجا ماند است آن غدر که بر توان داشت بر گیر و نمقتل
 که تواند بر در بهمن همچنان کرد از سعی جمیل او و زرای اسباب معاش
 مرتب شد و طناب کدای او بریده گشت آری سلطان تعالی بقدر
 که تبارک الذی بیده الملک خطیب ملک بجزوال است اگر بگوید
 سلاطین را بسیار بدید اما ایست از هیچ نعمتی بالاتر از وزیر
 نیکو را بهی و مشت و اهی نیست اینان که بکمال عقل منسوب
 موصوف اندایشانرا از وزیر چاره نبود و جعل لی وزیراً من اهل خلایق
 موجودات صلوات الله علیه وسلم و علی آله که سلطان
 عرش تحت رسالت بود میفرماید مرا چهار روز براند و اهل
 زمین و اهل آسمان فاما الذین من الارض فابوبکر و عمر و اهلین
 من اهل من السموات بجز ایل و بیگایل قطع نمیشد و ملک از قضا
 شب شود و روز از مشیر گوید ملک در تخت و یارای ملک دیگر شمر وزیر گو

حاصل السباب چون روز برآمد و خود چندان ثروت و غنیمت بدست
موسس زیادتی در سر افتاد و باعث حرص در آن آورد که یکی دیگر
در پیشه شیر رزود آنچه ز رو جوهر باقی است آن هم بیارد و نداشت
که طمع شیریم است و عاقبت رحیم فال حکیم نکح حرص الاصل قوله
بین الحرام قطع تحت شوبانند کی قانع حرص در سر دل
دل باشد همه خواهی همه ز دست رود طلب کل فوت کل باشد
چون بر همین عرصه ساحت شیر رسید آن روز نوبت خدمت
کرک و اشغال بود ایشان پیش شیر رفتند و سلسله خست یا
جنبانیدن که اینچه پیرمندی است که این آدمی میکند و دلیر و ارباب
رب سباط انبساط می نهند و اینچه قهر شاه شجاع نمی ترسد
قاعده محاسن خود را نمی یابد شکست و آدمی را بدین درگشا
نمی باید کرد از تسلط آدمی فساد خیر و شر فریب و قصد بر همین عمل
اثر غضب معاینه کرد آهو و کوزن را بر جانندید بر و رفت سوار
شیر از اغزاله و زرای زبرد خست آمد و در بند دریدن شد آری
و کلب رای خصم بلکه باشد و مشتری تدبیر دشمن بلکه بود قبل
مثل الملك الصالح اذا كان وزيره فاسدا مثل الما الصافي المعبد
اليم الذي فيه التماسيح لا يتطعم الانسان دروده دال کان

او طلبا با قطع نخست ملک استیم از وزیر است و در وزارت
 بی عدو است ملک را از اذن نکو باید رخه ملک از وزیر بدست
 هم آتای این آهو و کوزن رسیدند و حال برهن آن دیدند
 سبحان الله این چه عرض است که در آدمی ترکیب کرده اند
 و اینچه طبع است که در آدمی تربیت نموده اند احب الی الله
 و فلما سجد الارضین بالقتل کیا را و ازین چه خلاص داده بودیم و تدبیر
 از خطوت رعب غضفی مناسبت شد نمی دانم اینی حال چگونه
 شد اذاهای مر و فقه فلا اكرم الله من مکره پس مرد و بر شیر رفتند
 و گفتند این برهن مردی حق گذار است و شخصی حلال خوار می نماید
 کرم و آوازه نعم شاه سباع مکتوب ساکنان راضی رسانده است
 اکنون آمد است تا بسع مرغان هوا و صومعه داران اشجار هم رساند
 بر منبر مردی شاخ برآید است و ضبط مناقب کعبه میکشد و تالش
 خصم شیر که مستهل و ملتهد شده بود از آب این کلمات فرو
 و از زیر درخت فرود آمد و در از خانه خود گرفت و بجایه ازان و رطبه
 هلاکت خلاصی یافت بعده که هم باند کی راضی شود و در طلب زیاده
 زحمت نبیند عزیز من هر چه خلق برای آن داشته شود عاقبت
 آن نخلین خواهد رسید اما زحمت خلق سبب یادت است که

آن هرگز درست نخواهد رسید و عمر تا سفت در تفت خواهد رفت
نخشب ترک هرزبایدست کیمز تا نمانی تو تحت هر نقصان طوطا
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای که با تو این برهن را که
آن بمخوف روی نموده از آن بود که او حرص را کار فرموده بود و باندک
راضی نشد تو نیز چون کجینه وصال محبوب در شوی و بر دهنی
اتصال مطلوب هر کردی باید که حرص را کار فرما و هم باید که خود صنی
نشد و هر چه زود تر در خانه آتی خجسته از استماع این کلمات جلیص
رفت و خواست تا جانب میت وثاق دوست شود صبح کوی
در کین بود غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشد او
رفت او در توقف افتاد قطع نخشب خواست تا رود اما
سوی خوبی که زدن خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقانت صبح خرویش درستان شب میت و دیوم
زن امیر و دیدن کل ترکس و خنده مرغ این تنم چون سلطان جهانگیر
آفتاب در کوثر مغربی رفت و خسر و سیارات یعنی ماه از
سمت مشرق برآمد خجسته چون کل در باغ و مل در دماغ طوطا
بر طوطی رفت و گفت ای انیس با وفا و ای حلیم با صفا زبکی
بکلی از خلق بریده بود تمامی از مخلوق احقر از کرده روزی او را گفتند

چرا میان خلق نیامی و با مردمان انس نگیری گفت من پیش این
معلوم بودم و بعد از این معلوم خواهد شد چند روز حیات است
و مساحت کرده است اگر بایر باشم نه باعث تبار **قطعه**
نخشب دور مانده از خویشان چشم او همچو کاری مرزا کرد
دولت است آنکسی که عمر غریب با عزیزان خویش آخر کرد



طوطی گفت ای کدبانو تو را گفته حیات همان است که در حضور صحابه

رود و عمر جهان که در نظر ارباب گذرد که حیات که بی موانع باقی
 مرکبیت عظیم و عمر که در مصاحبت عسریه سیر نماید عذاب است
 ماتو بر جان خود ارباب محبت میکشائی و از فرق دل کلاه است
 میریابی بنا بر آنکه تو هم مهره تکلف می بازی و خود در استم صبور می یابی
 و نمی دانی که عشق با صوری فراز نکند و زینت بر آتش آرام نکند و قطع
 از آن محبوب عاشق محبت فداک کذب فی الهوا غیر صفا
 ای که با نوا کرد در مذمت عشق تکلف جای نیست مع هذا در و شطو
 آداب بسیار است و در چون مجلس دوست رود باید که همه
 و آداب را کار فرمایی و ادب را بگو مراعت کنی و غلب
 مناقب خود نه جنبانی بر خود چون زن امیرزاده محبت به رسید
 چگونه بود طولی گفت چپش کوفت در اقصای کرمان میر بود
 فلک جابه ملک سپاه زنی داشت در غایت حال و نهایت
 نخل و آن میر را ندیدی بود هر بار که آدمی خسیه و دهن کل
 از دهن او فرود افتاد اگر روزی هزار بار تبسم کردی هزار
 دهن و استین او پر از گل شدی قطعه نخبه در جهان جهان بود
 تا ندانی که نیکویی کم بود و هزار نیک و بد مذی خالی در جهان خلق این
 کم بود و وقتی رسول چند از بادیهی برین میشتند امیر چون ایشانرا

اندر محل خود بنیست روز دیگر امیر و زن او شسته بودند باغبانی گل
 زرکس بیورد زن امیر در حال وی از آن گل بگردانید و چادر بر سر
 اندام خود کشید امیر پرسید سبب اعراض چیست زن گفت گل
 زرکس صورت چشم دارد من می خواهم خبر چشم هیچ چشمی نمید
 و غیر دیده ملک هیچ دیده بر من نیفتد مرغ بریان در طبقی نهاده بود
 ازین سخن بخت بد زن متغیر شد دست تیر در دهن امیر زد بگو
 مرغ چه خند امیر هر چند باید بشنید هیچ فراهم نیامد از علی حکما
 استغفار کرد و هیچ جوابی نگفت زن از اینجا زمان است از
 انفرار و استیلا بنیاد نهاد و می گفت تا مرا مقرر و مصور نشود
 که این مرغ چه خند باطن هرگز جمع نشود و بطان من هرگز فراهم نیاید
 و نمی دانست که کشف این حال موجب فتنه و شرم او خواهد شد
 نخست بهیچ نیست استبداد شخص بدخوی خصم خود باشد مرد
 جمله در مسامحت است مردم مستبد بد بشوین بدخوی زن
 بسیار شد و حکایت مرغ و خنده مرغ در افواه خالص غلام
 افتاد ندیم مرغی زیرک بود هم بشنیدن این حکایت در پناه
 که خنده مرغ چه بود است بر امیر پیغام کرد و گفت اول باری بگو
 تو در زندان چه خندیده بعد در بیان خنده مرغ شو که نزدیک

خنده و دان محل عجب تر از آنست که خنده مرغ بیان بر طبق ندیم سرچون
 از طبق را زبر گرفت و تمام حکایت زکلی و قصه نهان خود باز نمود
 گفت با اینچنین تشویش و تشویر در مجلس تو آمده ایم و تو خود مرا زندان
 کردی غم بر غم مزید شد و اندوه پرانده من زیاده دست کشیدن
 من به درین تنگ و تنگ بودیم نیم شب پیلانی که مشکو به توره عا
 پیل زیر دیوار قصر آورد و مستوره از بالای دیوار بر پشت پیل فرود
 از غایت بی صبری ام بالای پیل عرض خود حاصل کرد چون ایحال
 معاینه کرد مرا خنده آمد و همانند زن از دل من بیرون رفت و باز
 جانبی که چنین گرمیه میان کوه بالای پشت پیل این کار کند اگر
 چنان تشبیه در گوشه خانه اینکار کند چه عجب امروز همان زن با خندان
 فسق و فجور پیش امیری و عوی صلاحت دروغ می کنند
 از دیده زکس روی مسکرو اند و مسکروید من از عفت بنحو اهرم که خبر
 چشم امیر چشتی بر روی افتد مرغ بریان که خنده است از این
 خندیده است که این سخن از آنهاست که از استماع او خزان
 خزان خنده گشته چه خاصه مرغان زیرک قطعه شمشیر در سخن
 سالها شده همی است خواستش جان هر چه گویند راست با کفایت
 سخن مادر است کاستش جان امیر اول فرمود تا روی زن ندیم

چون روی زنگی سیاه کردند هر دو سیاه روی را در آتش لهب
 انداختند بعد ده گفت تا زن او را با پیلان بر هم بستند و زیر پا
 پیل افکند و عالم از خست و غاف و فسق و فساد ایشان خالی کردند
 و نخستین اهل فسق مرده نکو تا شکوران به بی منالی به پیش
 از اهل فسق این عالم عالم از اهل فسق خالی به بطوطی چون سخن بجا رسید
 با خجسته آغاز کرد ای کدبانو آدمی را کاری میباید کرد که کسی بر جر
 انکشت نهند و سخنی بگوید که آن در افواه نهیست اگر آن
 زن امیر سخنی که گفته مناسب حال خود گوئی و خود را در افواه نهیست
 فحش است تا همچنان کند و خنده زبان روز بر آمد و صبح چهارم
 لمعانی بکشد و در رفتن او در توقف افتاد و قطع شبی
 خواست تا رود امشب سوی خوبی که زرد خوبی کو سر صبح از
 رفتن بشد مانع دشمن عاشقان است صبح غروب شد استان
 سیوم کا جو و خنده ماهی و فطانت کوی که بی پدر بود و کشته شدن
 چون بنک در ایام آشام آفتاب در چشمه مغرب رفت و ماهی هم
 زیر ماه از کرد آب مشرق آمد و خجسته بطلب رخصت بر بطوطی رفت
 و گفت ای مایه حکمت و ای سرمایه حشمت حکما گویند کسی را درند
 مروت میباید نتوان کرد و یکی آید پیش از تو میگوید که دوم

سخن تو بسمع انصاف بشنود سیوم آنکه بی پر در آید چهارم آنکه در
مصلح خویش اعتماد بر تو کنزای طوطی من نیز عنان صلح بگفت تو دادیم



در نام مصلحت بدست تو سپرده اگر چه لطیفی که تو خواهی کرد از مکافات
مستثنی است اغنی الصلح عن المصلح و را تمام کار مصلح من

کوشید قطعه خشکی را هر کسی میکن طیبیت خود از کسی باید بطول می
 ای خجسته افلاطون که سر حکم بود وقتی زاهد بر او دید که میگفت خدایا
 مرا از دوستان زاهد گفت احقر از از دوستان ممکن است
 و اما از دوستان ممکن ناول زاهد قطع العلایق و بهیر الحقایق ای
 خجسته این حکایت آن زاهد و آن خلق است این مقام قصه
 و تو ترا پیشتر می باید کرد که سر خویش با دوست نکشتی خاصه
 بادشمن و راد خود از حیوانات غیر ناطق و آنچه در تو نیست و دعوی
 آن نمکنی و بیار نامه دروغ کرده بود و خود را در معرض عصمت بیغور و عدا
 لاجرم بشوم آن فوق او از ماهی کشف شد درازی خود را در آن
 حیوان غیر ناطق شیوع یافت خجسته قصه کا مجوی چگونه بود
 طوطی گفت چنین گویند در نو احوی تبریز تا جری بود با مال و منال
 او زنی داشت و دختری نارسید روزی این تا جرد صحرای
 میکشید و کاسه سر دید افتاده در پیشانی او نشسته که
 این کاسه سر تا زنده بود سبب مرگ هشتاد مرد بود و چون
 بمیرد سبب مرگ تا جگر گفت تواند بود که صاحب این کاسه سر
 حیات خود مردی شجاع بوده باشد که هشتاد کس را برباید
 بود آن کاسه را در خانه برد و گفت تا او را بگویند و بار یکبار بپایند

و در حقه کند و در طبله نهند و پیش همگی آن طبله نکشند تا آنچه در پیش
 او مستور است آن نشود و مرکب هشتاد کس هم در حقه مستور ماند
 و دانست که خدنگ تقدیم سهر هیچ حسیله دفع نشود و ناوک قصه
 بچویش هیچ تدبیر مرتفع گردد اذاجاد القضا ذاق القضا
 بخشیه مرکب دفع نتوان کرد و یکسیت که این دقیقه دفع کنند
 که چه عالم شود هر یک دل کی تواند که مرکب دفع کنند بعد از مدتی ندید
 و عهدی بعد تا جبر جانی تجارت رفت دختر او فرصت یافت آن
 حقه بکشد و معجون دید و رعایت لطافت و نهایت لطافت
 قدری از آن بخورد و بی واسطه شوی حامله شود بی واسطه زوجه
 بار و رکشت بعد از نه ماه او را پسری تولد شد این الغیب نام
 نهادند چون غلامان دهشتن گرفتند بعد از چندگاه تاجرو
 خانه آمد پسری دیدم و دیکو دکی و کو دکی نکر است معذب
 پس بدین کو دکی چست زن او قصه آن هفته و خوردن دختر آن
 معجون و او را دن کو دکی بکلی باز نمود تا جردید که این زنده و خفته است
 و این آتش افروخته او با خود گرفت و گرفت کی میسر شود قصه سلیمان
 و سیمرغ معروف است و حکایت غرابیل و آن جوان مشهور
 آنچه فرسودنی است آن قطعه فرسوده شود و هر چه بودنی است بی

بخششی عیب خود هنر شمر نیست این فعل درخور بنده به هر که آید
 هنر انداز مرغ و ماهی رو کند خنده این الغیب این ماجرا بسج را
 رسانید رای چون تجسس شانی و قیصر دانی بگرد از هر جمل و بیدار نشی تا حور
 هشتاد کس اسنک را کنند کاسه سر بعد از مردن نیز سبک
 هشتاد کس شد و حکمت تا جرمی نیز تقدیر که دفع کیند نافع نیاید
 قطع بخشش با قضا بدل چه زنی تیر تقدیر را که دفع کند چون قضا
 کار خود بخواهد کرد حکمت آدمی چه نفع کند طوطی چون سخن بیاورد
 با خجسته آغاز کرد ای که با تو چون تو در منزل دوست روی باید که از
 کذب احتراز کنی و لصدق اغراض و آنچه در تو نیست دعوی آن کنی
 نباشی که او همه دعوی صفت دروغ کرد و خود را در معرض عصمت بیرون
 داشت لاجرم آن شوم آواز ماهی کشف شد و راز فخر آواز
 کلمات و استماع این لغات خواست تا جانب منزل شود خود
 شب با خزر سائیده بود و غوغای روز بر آمد و صبح چهره لمعانی
 بکشد و رفتن او در توقف افتاد و قطع بخشش خواست تا او را
 سوی خوبی که زد خوبی کوس صبح رفتنش شب نافع دشمن
 عاشقان صبح خروشن داستان شب است و چهارم
 عاشق شدن بر جذادی و خلوت کردن عربی چون سنجید

آفتاب در غلاف مغرب کردند و آینه سیمین ماه از آینه دهن
 مشرق پیرون آوردند و خجسته باروی چون آینه بطلب اجازت بر
 رفت در دیار آغاز کرد ای یار غریز و ای غریز با تمیز چنین گویند بهر کرم



یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود پرویز هم وقت درو بنظر حشمت و قهرام

نکرستی روزی صاحب دلوان پرویز بسیم پرویز رسانید که یکی با بهرام خیا
 کرده است او فرموده تا او را بیت تازیانه برنند پرویز اسخن تازیانه
 در دگر روز دیگر چون بهرام نخبه مست پرویز آمد پرویز بفرمود تا دو تن
 بیارند چون دو تن میاوردند بهرام دادند که این هر دو تن در یک نام
 کن بهرام گفت دو تن در یک نام رست نیاید پرویز گفت چنانچه
 و فرمان هم در یک ملک است نیاید حجت گفت ای طوطی جای
 و فرمان در یک ملک قوی است نیاید و فرمان و یک ضعیف است
 نیاید طوطی گفت ای کدبانو فرمان عقل تا آن زمان تا خدمت که سلطان
 عشق حمال نموده است چون سلطان عشق امر شد عقل کدام شیشه
 بازو است که فرمان او نافذ خواهد بود چون مفتی شوق حاکم گشت
 خرد کدام باخص پرست که حاکم او جایی مباد العقل و زیر عقل
 و کیل قاضی قطعه عشق عقل را عشق چه زور عشق سیر مرغ
 عقل چو نور است زور عقل از چه نیت پوشیده عقل درین
 عشق بی زور است ای محبت نه در آن که امید میکند که عاقبت تو
 زلف وصال او خواهی کشید نظر بر عقل منقطع کن چشم بر امید تو
 نه اما در آن بین که بلغا گویند از همه امید توان شد اما از امید تو نمید
 نتوان شد بشنو بشنوا اهل اشارت گویند و کار خیر

در اسرار خلقت پادشاهی عقل و دیم دولت سیوم امیر روزگار
 مشورت کرد که تو این سه کس کرامی خواهی دختر گفت اگر عقل
 و بهریت شریعت و کوربت منیت خویش و بیکانه از معلوم
 هوشیار دیوانه از موقوف کرد اما عقل را عقیده آدمی گفتند عقل
 عقیل انسان و دانش را موجب اندوه عالمان خوانده اند العقل
 و لغم لا یفترقان و جلالت و نیایی لها و مرارت الدنيا
 من عقل نذر گفت در دولت چه میگوئی دختر گفت دولت اگر نه
 آنچه از آنهاست که مهر مراد است بواسطه او توان دید و طلب
 مقاصد بواسطه او توان رسید اما عیسی نذر کو ازان است
 که در چاه کاه بیکان و با جابه و کاه فرود آید و با کس ناکس همزاد
 نشود هیچکدام با حرار قرار نگیرد و بوقت با ابراز آرام نکند بی وفای
 رحمن اولایچه است و نکمت بر دعائی از استین وقت او
 فایحه : الدولة الدنيا استیسه شی با حلام البیاض طالع العام فایحه
 اقر الدنيا لبیک کشف : له عن عدولی ثاب صریق : نذر چون دید
 نه او با خلط عقل هوشی از دونه با نبراط دولت ز غبتی گفت ای
 دختر در امیر چه گویی گفت امیر را خواهم خواست زیرا که میل دارند
 که همه وقت مصاحبت عالمیانست و همه عمر ملازم آدمیان

۸۶
و تختی را که است طاقت جسم تاب آتش جرم فی و ارد
آنکه از برک کل شود خسته طاقت زخم خار کم دارد خواهر چند بزرگ
اعرابی آمد اعرابی همچنان سر و روی سحیده بود از جراحت تازیانه
خواهر حنذا دختری می بود صد بار از حنذا زیبا تر قدی تمام می معتدل
و حرکتی مناسب داشت عسر داشت چون او را دید در
خود فراموشش میکرد و بعد دل شیفته وقت او شد سر از چادر
پرون کشید و با او آغاز کرد ای عورت ای خواهر تو امشب بهیچ
شیر است و مرا از سبب او چیدن پشت و پهلویش کرد
و تو بپوشیدن راز خواهر خود از من اخفی ترا امشب با من میاید
ساخت اگر فدا دیکتی و سخن من نشنوی تو نیز فضاقت شوی
و کار او بر سوای کشتن دختر بجنید و گفت تو کیستی و حال چیست
اعرابی بباخت چون صبح بیدار شدن فریب گشت اعرابی
بر ایشان رفت چنار پریش حلقه بودی اعرابی پشت و
پهلوی خود بدو نمود حکایت آن تازیانه تمام میگفت شکر خواهر
او میکرد و او را مرهم بستند پس شیر و حنذا یکدگر و دعای
کردند از اسباب باز گشتن طوطی چون سخن اینچنین رسانید با خجسته آغاز
کرد مقصود من ازین حکایت و مطلوب من ازین روایت است

اگر ایام کی یاد اول شب در نم بکیند و در آخر شب مریم میزند
 اگر باطن تو از دست نه فراق مجروح است امشب مریم آن حرکت
 سعادت بر خیز و جانب وثاق دوست شو جراحت خود در مهم
 خفته خواست تا همچنان کند روز که در پرده عشاق است
 پرده صبح برید و غوغای روز بر آمد و صبح چهره لمعی
 و رفتن او در توقف افتاد و قطع بخشه خواست تا رویش
 سوی خوبی که ز در خوبی کس صبح از قفس بشد مانع
 دشمن عاشقانست صبح غم و شش داستان شب و
 پنجم جاماس و زن معصومه او تمانت طوطی و شاد و
 چون عروس حله آسمان چهارم آفتاب در خواجگاه مغرب
 رفت و شاه کشور اول لاه بر سر بر شرف بر آمد خفته با سینه
 در غم و دیده در غم بر طوطی رفت او را دید لب تبسم کشاد روی
 در خنده نهاد پرسید سبب صیبت و موجب تبسم چه امروز
 باری ان پاران قدیم من اینجا بود حکایتی از زبان طوطی و شاد
 تقریر میکرد مرا از استماع آن خنده می آید خفته پرسید
 آن چگونه بود طوطی گفت ای محب قدیم و اسی محبت پیغم
 چنین گفت در اقصای چین پادشاهی بود جاماس نام با ملکتی

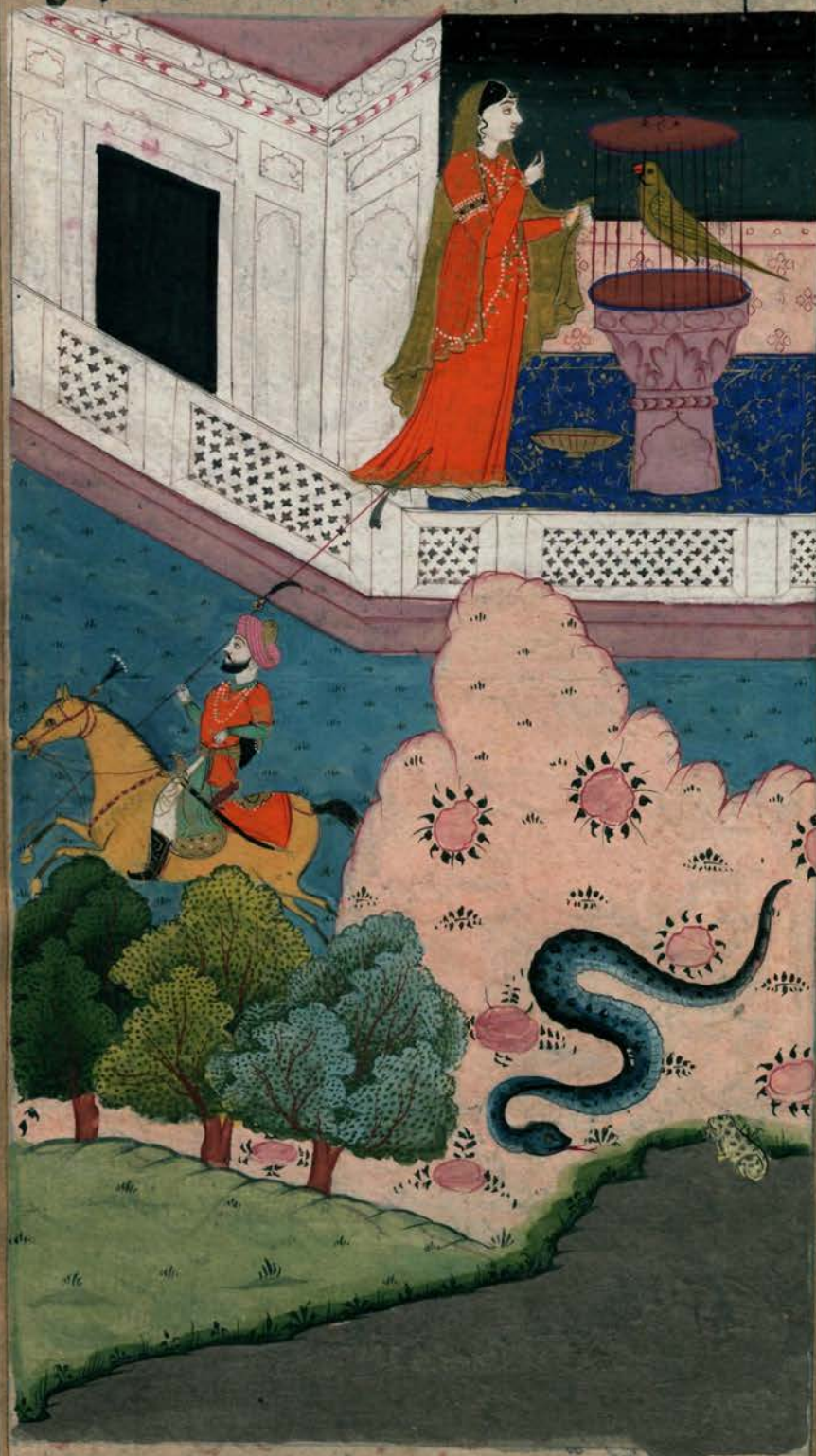
۹
 و قبایح حال و سنا

مع هر همه وقت در بند اتقام می بود باخو و میگفت مرا هیچ بازین نیست
که خود را در پناه صاحب فیتان کنم و چون عنایت او هم خود و ملکایت سیام
حکما گویند ما بر دست دشمن باید کرد و اینکه از ضمن آن دو غرض یکی محصور
انجام و از طی آن دو مطلوب یکی در کف مراد آید یعنی اگر ما را هلاک
فهموا مراد او اگر دشمن هلاک کرد و فداک المقصود و شش خبرهای غرض
با شش خلق مشغول جوهر غرض است روزی شاپوری دید و با هم است
و اثر وی یافت با صلابت که از زبان او همه لهج هر تهنیت شد
و از دهان او همه شعله قهر مشتعل میگشت گفت ای سچ ما ازین نیست
که من با خود برین رشته مندم و دعوی ملعونست ازین ما خواهم
شاپور بر در سوراخ آن ما رفت و نرم نرم آواز داد ما گفت این
آواز جنس مانیت خلاف جنس ما است بر در ما هر چه آمد است ما را
سوراخ بیرون آمد غوکی را دید ایستاده ما بخندید گفت الرزق
با بینا دان لم یات و نصیحا الصد و رفی میخانه گفت ای غوک اینجا
و لیریت که کرده و اینجا حصار است که نموده غوک که طعمه عاریست
بر در ما چگونه کسی رغبت بیای خود در کور چگونه رود و غش خود
مرو بکام طلب بهوشیار از خطا پیر میزد عاقل محسن کسی که او
تا توان از بلا پیر میزد غوک گفت سخن بطن است که مانی میگوید

این سخن است که قلم سیم ربوح زرین توان نگاشت و بیکم عظمی
بر صفحه خورشید توان نوشت اما بچشم حاجتمند ساحت اصلی بر در نو
آمده ایم و بعضی کلی آن احرام چنان بسته مار گفت آن حاجتمند است
شاپور گفت من امیر غوکا نم فضا من بر من هجوم کرده اند و بجای من
بار دیگر بعیت کرده و مملکت مرا گرفته و مرا بخواری از ملک من دور کرده اگر
تعبان ثانی را یاری کنند و خصمان مرا گوشمال دهد مرا از عوایق و علایق
ایام دو واقعه عظیم و حادثه الیم خلاص داند بود و آن انواع انتقام و
اضاف آدم استیلا عموم و استلای مسموم مناصخ بشید باشد
نخشی یار شو مطلوبان گفت بشنوا اگر تو هشیاری و
نماند که بیادش هر که در مانده را کند یاری مار گفت ای
شاپور مرا عیش نخیل و نخل می شود که تو همه وقت بر عونت افرشته
و همه خلق را در رنج داشته و ظلم را اشعار خود ساخته و سیم را و نا خود
پرداخته و ندانسته که ظلم قانع مملکت است و قانع سلطنت است
نخشی ظلم خصم مملکت است تو نکورین دقیقه آگاهانی ظلم صد مملکت
را اندازد و ظلم شاهانست دشمن شاهانی اما تو امروز مظلومی امر است
در رعایت مله و فاعلیت مرغوب پس مار از سوراخ پر و آن
خوک را در کنار گرفت و با عهد موالات کرم رو عهد مصافات است

ما گفت سینه کو باشد شاپور باشد یا دلی در التهاب دیده در
از انجا بیرون آمد و خود را در آبگیری عظیم انداخت بعد از غم کار و اندیشه
عشایر دم راحت نزد نفس فراغت بر نیارود و عمر باقی در التهاب
و اضطراب آخر کرد ما همچون چند روز دید اثر صحبت شاپور
نیافت از چاه بیرون آمد و در خانه خود رفت طوطی چون سخن این را
باخته گفت ای کدبانو غرض من از تمهید این حکایت و مقصود من
از تسبیب این رویت آن بود که کسی که فطر در خامت کار کند
و چشم بر عاقبت حال نه نهد همان معاینه کند که شاپور کرد و
نیز کار را ندیده باید کرد و در نظر عاقبت بدخیم نکرد اکنون بر خیز و بجانب
دوست شو و منظر مانده خود را در باج بسته چون خاست خود را
ساز کرد و سر نداری حمی علی الصلوات در داد و غوغای
بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشد و در رفتن او در توقف افتاد
نخشب خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز در خوبی کوکس
صبح از رفتنش بشدافع دشمن عاشق نیست صبح خردس
دستان شب میت و هفتم زریه شعری و رفتن او در تحصیل
دلی باز آمدن در خانه و جانب ماندن چون نساج فلک
زین آفتاب و طریقه متر کردند و شعری سپهر حریر سپیده

انگاه مشرق بیرون آوردند بخت جمعه ای سن و زیبا پوشیده
 خرم و خندان و خوش دل و شادمان از برای دستوری بر طوطی رفت



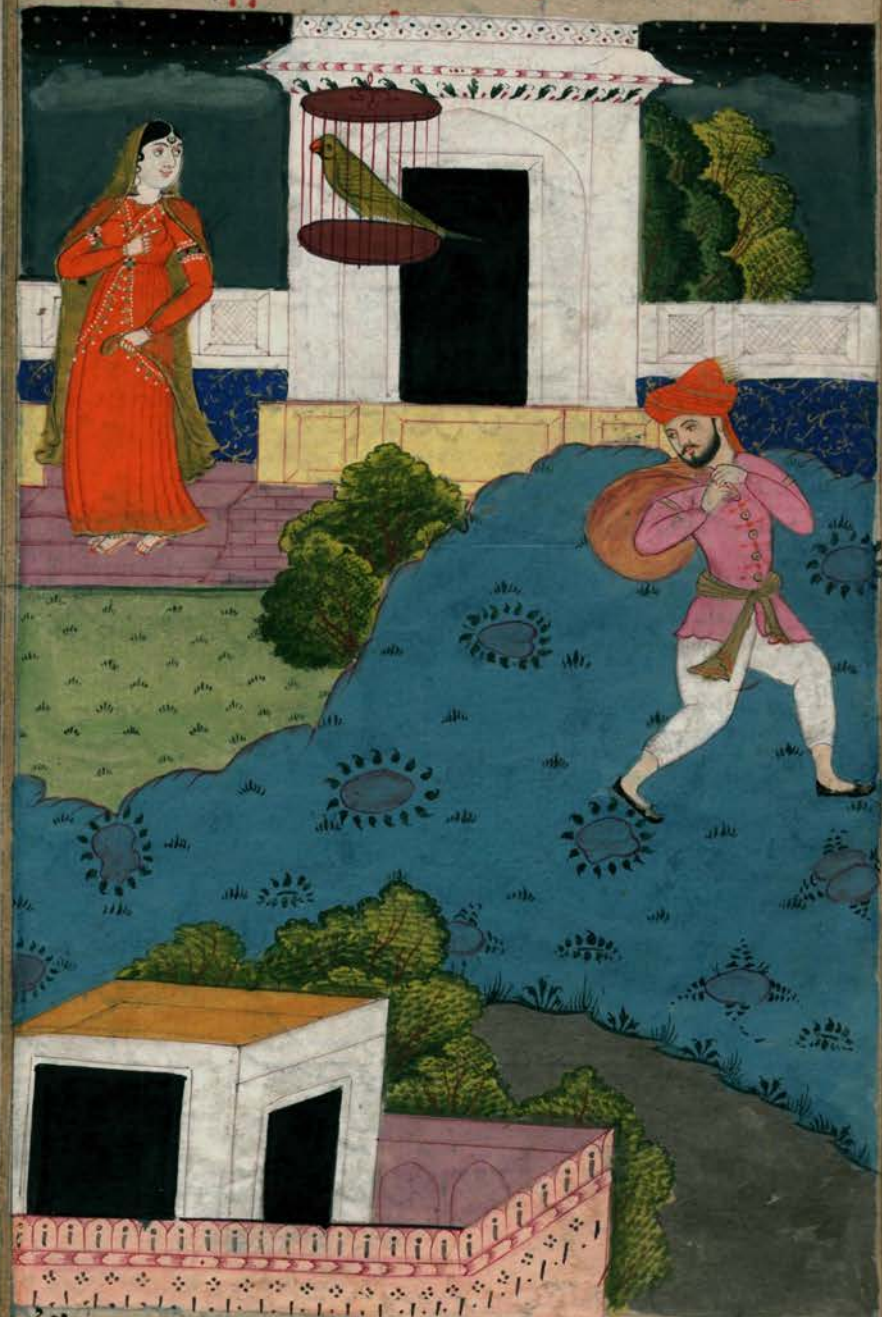
از غایت طنز و رعنائی و رعونت و خود نمایی آغاز کرد باین نامی دی

محبت یافنی باری تو همه معاینه شد و دوستی تو همه مشاهده گفت آری
 ز بر کی را گفتند بهترین مردمان کجاست گفت که کسی او را هنوز نیاز موده اند
 پیش از آنکه مرا با تو مصلحتی افتد ترا بهترین یاران می دانستم و خوشتر
 دوستان تصور میکردم اکنون که مرا با تو اندک محاسن کاری از میان
 آمده است و سهلی مصلحتی متعرض شده قصه بنای برخلاف آن
 می بینم و مثله بجای برعکس آن می یابم قطعه نخشی تجزیه است آینه نیست
 خلقی همه پسندیده تا کسی نیاز نماید کس بدو نمیکشند کجا بشود دیده طوطی
 گفت ای کدبانو اینچه مصمص تغییر است که من میزنی و اینچه تمقام تشبیه
 که مرا بدان بسمل می کنی در حق این مخلص شبیه آن نتوان شنفت و چون
 منی بلو بقدر وسع درآموز و مکر بسته ام و بمقدار طاعت در کارهای تو کن
 نهاده اما چون ترا وقت مرافقت نمیکند مرا چه کنایه چون ترا بخت فقت
 نمی نماید دیگر را چه حرم بود قطعه نخشی بخت کارها دارد و کس نباید
 عون خلق بی بخت تو تو که مساعدت نمیکند و دیگر برادران چگونه
 ای کدبانو از حد و جهد آدمی چه کشتاید عنایت در غایت بخت می باید
 اگر از سنی آن و کوشش آبدانی مصالح و مکنی نشدی و مهربان
 منقضي گشتی ز ریشری با خندان جهد جان نستی و با آن همه کو
 خاسر نمادی بخت پر سید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند

در عراق شعر باقی بود ز زری نام که در حرفت شری موی شگافی کردی و
صفت ابریشم گری می میانه نمودی یک لمح بی کس و کاری نمودی و یک
لمحه از حبت و جوی نیاسودی با خندان جهد و جهدا و کوشش و عتقا
اورا بخون ناله آتقد حاصل شد که روزی بکند زیند و قوت لایبی خود
حق و غلط خشی جهد خود بکند از کیت که جهد خود تحت شود چه کشت بدزد
کوشش مردم کارها منتظم ز سخت شود زری را دوستی بود
نصیب باف روزی زری در خانه او همان شد خانه او دید از خطام دنیا
بر و منزلی یافت از آسمان این جهان بر مملو و جوان و کاسه فراوان
و اطعمه و اغذیه بی پایان خیل و خدم مجید و غلام و کیزک معبد و زری
با خود گفت من که همه وقت خلعت سلاطین می یافتم و مرانان با من
هم نیت سپید یافت تمتع عوام می بافد او را چندین اسباب از
کجاست که این تمتع او از بزرگی و برکت خواهد بود که او خود را زنده
کو می کنند و بر کلم قاعده مؤفیل است موتو او را ازین سخن رسانیدن
من هیچ سود نکند و چندین عون من نافع نیاید زری از خواب بیدار شد
لفظی گفت او زنده بوده بود نقاب او با خر سینه وقت آنرا متعجب شد
میرا لمر ان لعلی ناه و یاتی اندالامایش زری باز روزی رفت
و چند گاه دیگر کس کرد چون نقد جمع شد باز روی نجانه نهاد هم غم

و صبح پیراهن بکشد و رفتن او در توقف افتاد قطعه سخن
 تا رود امشب: سوی خوبی که ز در خوبی کوس: صبح از رفتنش شد
 دشمن عاشقانت صبح خود کس: داستان شب پست و شتم
 کلال و طاهر شدن نسبه و موقوفه ماندن تریه چرخ سبوی زین

چون کلال ۱۲



آفتاب آکبر مغرب نبرد و آبدار سپهر شراب سیمین یاه از سقایی